



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

امیر دل همی گوید تو را: گر تو دلی داری
که عاشق باش تا گیری ز نان و جامه بیزاری

تو را گر قحطِ نان باشد، کند عشقِ تو خبازی^(۱)
وگر گم گشت دستارت، کند عشقِ تو دستاری

ببین بی‌نان و بی‌جامه، خوش و طیار^(۲) و خودکامه^(۳)
ملایک را و جان‌ها را برین ایوانِ زنگاری

چو زین لوت و ازین فُرنی^(۴) شود آزاد و مُسْتَعْنی^(۵)
پی مُلکی دگر افتد تو را اندیشه و زاری

وگر در بندِ نان مانی، بیاید یارِ روحانی
تو را گوید که: یاری کن، نیاری کردنش یاری

عصایِ عشق از خارا کند چشمه روان^(۶) ما را
تو زین جُوعِ البَقَر^(۷) یارا، مکن زین بیش بقاری^(۸)*

فرو ریزد سخن در دل مرا هر یک کند لابه
که اوّل من برون آیم، خُمش مانم ز بسیاری

أَلَا يَا صَاحِبَ الدَّارِ رَأَيْتُ الحُسْنَ فِي جَارِي**
فَأَوْفِدْ بَيْنَنَا نَاراً يُطْفِئُ نُورَهُ نَارِي

ای صاحب خانه، جمال را در همسایگی خود دیدم، میان ما آتشی برافروز که نور آن آتشم را فرو نشاند.

چو من تازی همی گویم، به گوشم پارسی گوید
مگر بدخدمتی^(۹) کردم که رو این سو نمی‌آری؟

نکردی جُرمِ ای مَهْ رو، ولی انعامِ عامِ او
به هر باغی گلی سازد، که تا نیوَد کسی عاری^(۱۰)

غلامان دارد او رومی، غلامان دارد او زنگی
به نوبت روی بنماید به هندو و به تُرکاری^(۱۱)

غلامِ رومی‌بیش شادی، غلامِ زنگیش اُنْدَه
دَمی این را، دَمی آن را دهد فرمان و سالاری

همه روی زمین نبُود، حریفِ آفتاب و مَه
به شب پُشتِ زمین روشن شود، روی زمین تازی^(۱۲)

شبِ این، روزِ آن باشد، فراقِ آن، وصالِ این
قدح در دور می‌گردد، زِ صِحَّتْهَا و بیماری

گرت نبُودِ شبیِ نوبت، مَبَرِ گندمِ ازین طاحون^(۱۳)
که بسیار آسیا بینی که نبُودِ جویِ او جاری

چو من قشِرِ سخنِ گفتم، بگو ای نَغز^(۱۴) مَغزِش را
که تا دریا بیاموزد دُرافشانی و دُرباری

* قرآن کریم، سوره بقره(۲)، آیه ۶۰ *

« وَإِذِ اسْتَسْقَىٰ مُوسَىٰ لِقَوْمِهِ فَقُلْنَا اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْحَجَرَ ۖ فَانفَجَرَتْ مِنْهُ اثْنَتَا عَشْرَةَ عَيْنًا ۗ قَدْ عَلِمَ كُلُّ أُنَاسٍ مَّشْرَبَهُمْ ۖ كُلُوا وَاشْرَبُوا مِنْ رِزْقِ اللَّهِ وَلَا تَعْنُوا فِي الْأَرْضِ مُفْسِدِينَ »

« و به یاد آرید آنگاه را که موسی برای قوم خود آب خواست. گفتیم: عصایت را بر آن سنگ بزن. پس دوازده چشمه از آن بگشاد. هر گروهی آبشخور خود را بدانست. از روزی خدا بخورید و بیاشامید و در روی زمین به فساد سرکشی مکنید. »

** حدیث

« تَقُولُ النَّارُ لِلْمُؤْمِنِ جُزْ يَا مُؤْمِنُ، فَقَدْ أَطْفَأَ نُورَكَ نَارِي. »

آتش دوزخ به مؤمن می‌گوید: ای مؤمن بگذر، که نور تو آتش مرا خاموش می‌کند.

(۱) خَبَّازِي: نانوايي گري

(۲) طَبَّار: پروازکننده، چست و چالاک، تیزرو.

(۳) خُودِکامه: مستبد، خودسر، در اینجا به معنی کامروا و آزاد است.

(۴) فُرْنِي: نوعی طعام است که با آرد برنج، شیر و شکر درست می‌کنند.

(۵) مُسْتَفْنِي: توانگر، بی نیاز

(۶) رِوَانُ کَرْدِن چِشمه: اشاره به چشمه ای که از سنگ برای موسی بیرون آمد.

(۷) جُوعُ الْبَقَر: نوعی بیماری که بیمار از خوردن احساس سیری نکند.

(۸) بَقَّارِي: گاوداری، گاوچرانی

(۹) بَدْخِدْمَتِي: کوتاهی کردن در خدمت و وظیفه

(۱۰) عَارِي: تهی، بی بهره و عریان

(۱۱) تَرکَارِي: ترک بودن، زیبا بودن، بر عکس من زهني که زشت است.

(۱۲) تَارِي: تاریک

(۱۳) طاحون: آسیا

(۱۴) نَغز: خوب، نیکو، لطیف

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۹

دل نباشد غیر آن دریای نور
دل نظرگاهِ خدا، وانگاه کور؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۱۸

خود نباشد آفتابی را دلیل
جُز که نورِ آفتابِ مُسَنطیل

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۸۸

ز آن که محدود است و معدود است آن
آینه‌ی دل را نباشد حد بدان

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۳۷

دل نباشد، تن چه داند گفت‌وگو؟
دل نجوید، تن چه داند جستجو؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۵۵

تا نباشد برقی دل و ابرِ دو چشم
کی نشیند آتشِ تهدید و خشم؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۴۹

جز به شب، جلوه نباشد ماه را
جز به درِ دل، مجو دل خواه را

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۰۱

چون که مردی نیست، خنجرها چه سود؟
چون نباشد دل، ندارد سوْدُ خود^(۱۵)

(۱۵) خُود: کلاه جنگی، کلاهخود

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۷۴

گفت روبه را: جگر کو؟ دل چه شد؟
که نباشد جانور را زین دو بُد

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۷۸

چون نباشد نورِ دل، دل نیست آن
چون نباشد روح، جز گلِ نیست آن

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۰۴۳

هر یکی را هست در دل صد مراد
این نباشد مذهبِ عشق و وداد

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۸۸

در دلت خوف افکند از موضعی
تا نباشد غیرِ آنْتُ مَطْمَعی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۳

دل، تو این آلوده را پنداشتی
لاجرم دل ز اهل دل برداشتی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۱

صد جَوَالِ زَرِ بِيَارِي اِي غَنِي
حق بگويد دل بيار اِي مُنْحَنِي^(۱۶)

(۱۶) مُنْحَنِي: خمیده، کج و کوله، نادرست

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۹۶

یک مثال ای دل پی فرقی بيار
تا بدانی جبر را از اختیار

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۵۸

کاین چه بد بختی است ما را ای کریم؟
از دل و دین مانده ما بی‌تو یتیم

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۵

از دل و از دیده‌ات بس خون رَوَد
تا ز تو این مُعْجَبِي^(۱۷) بیرون رَوَد

(۱۷) مُعْجَبِي: خودبینی

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹۹

دیده‌ی تو چون دلم را دیده شد
این دلِ نادیده، غرقِ دیده شد

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۷۸

هین میاور این نشان را تو به گفت
وین سخن را دار اندر دل نهفت

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۱۵۱

خاتم تو این دلست و هوش دار
تا نگرده دیو را خاتم شکار

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۱

ما بِشَوِیْمِ اَیْنَ حَدَثٍ^(۱۸) رَا تُو بِهَلِ^(۱۹)
 کَارِ دَسْتَسْتِ اَیْنَ نَمَطٍ^(۲۰) نَه کَارِ دَلِ

(۱۸) حَدَثٌ: مدفوع، سرگین
 (۱۹) بِهَلِ: رها کن، فعل امر از مصدر هیلیدن
 (۲۰) نَمَطٌ: نوع، روش، اسلوب

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۷۱

اَیْنَ دَلِ سِرْگَشْتَه رَا تَدْبِیْرِ بَخْشِ
 وِیْنَ کِمَانَهَی دُو تُو رَا تَبِیْرِ بَخْشِ

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۵

تَا مَکْرِ اَیْنَ اَز دَلِش بَیْرُوْنَ کَنْمِ
 تُو تَمَاشَا کَنْ کِه دَفْعَش چَوْنَ کَنْمِ

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۹۷

کُو هَنْزِ؟ کُو مَنْ؟ کَجَا دَلُ مُسْتَوِی
 اَیْنَ هَمَه عَکْسِ تَوَسْتِ وِ خُودِ تَوِی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۸

اَز بَرَایِ اَن دَلِ پُر نُوْرِ وِ پَرِ^(۲۱)
 هَسْتِ اَن سُلْطَانِ دَلْهَا مَنْتَظَرِ

(۲۱) پُر: نیکی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۶

پَس بُوْدِ دَلِ، جُوهرِ^(۲۲) وِ عَالَمِ عَرَضِ
 سَایَهی دَلِ چَوْنَ بُوْدِ دَلِ رَا عَرَضِ؟

(۲۲) جُوهر: ماهیتی است که اگر موجود شود، قایم بپوش است. ولی عَرَض ماهیتی است که اگر موجود شود، وجودش قائم به موضوع اوست. مانند رنگ و شکل و کمیّت جسم که به جسم قائم است. در اینجا مراد از جُوهر و عَرَض، جمیع موجودات و مراتب هستی است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹۷۶

جَمَلَه عَالَمِ خُودِ عَرَضِ بُوْدَنْدِ تَا
 اَنْدَرِ اَیْنَ مَعْنِی بَیَامَدِ هَلِ اَتِی

قرآن کریم، سوره انسان (۷۶)، آیه ۱

«هَلْ اَتَى عَلَی الْاِنْسَانِ جِیْنٌ مِّنَ الدَّهْرِ لَمْ یَكُنْ شَیْئًا مَّذْکُورًا»

« آیا (جز این است که) مدّت زمانی بر انسان گذشته است و او چیز قابل ذکر (ذکر کردنی با ذهن) نبوده است؟! »

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۴۳

تو دلا منظورِ حق آنکه شوی
که چو جزوی سویِ کُلِّ خود زوی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۴۵

تو همی‌گویی: مرا دل نیز هست
دل فرازِ عرش^(۲۲) باشد، نه به پست

(۲۲) عرش: در لغت به معنای جایی است که دارای سقف باشد و گاهی به خود سقف هم گفته می‌شود. در اینجا یعنی بلند مرتبه‌ترین درجه‌ی کائنات.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۴

تو به هر صورت که آیی بیستی
که منم این، والله آن تو نیستی

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۶

این تو کی باشی؟ که تو آن اُوحدی
که خوش و زیبا و سرمستِ خودی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۴۲

در پناه شیر گم ناید کباب
روبها، تو سوی جیفه^(۲۳) کم شتاب

ای دلا منظورِ حق آنکه شوی
که چو جزوی سویِ کُلِّ خود زوی

حق همی گوید: نَظَرُمان بر دل است
نیست بر صورت که آن آب و گل است

تو همی‌گویی مرا دل نیز هست
دل فرازِ عرش باشد، نی به پست

در گل تیره یقین هم آب هست
لیک ز آن آبت نشاید آب‌دست

زآنکه گر آب است، مغلوبِ گل است
پس دلِ خود را مگو کین هم دل است

آن دلی کز آسمان ها برتر است
آن دل ابدال^(۲۴) یا پیغمبر است

پاک گشته آن، ز گل صافی شده
در فزونی آمده، وافی^(۲۶) شده

تَرکِ گل کرده، سوی بحر آمده
رَسْتَه از زندانِ گل، بحری شده

(۲۴) جیفه: لاشه، مردار

(۲۵) ابدال: گروهی از اولیا که صفات زشت بشری خود را به اوصاف نیک الهی مبدل کرده اند.

(۲۶) وافی: به کمال رسیده، کافی، وفا کننده به عهد

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۵

مادر و بابا و اصلِ خلق، اوست
ای خُنک آنکس که داند دل ز پوست

تو بگویی: نک دل آوردم به تو
گویدت: پُرست ازین دل ها قُتو^(۲۷)

آن دلی آور که قطب عالم اوست
جانِ جانِ جانِ آدم اوست

آن برای آن دلِ پر نور و پَر^(۲۸)
هست آن سلطانِ دل ها منتظر

تو بگردی روزها در سبزواری
آنچنان دل را نیابی ز اعتبار

پس دلِ پِژمرده پوسیده جان
بر سرِ تخته نهی، آن سو کشان

که دل آوردم تو را ای شهریار
به ازین، دل نَبود اندر سبزواری

گویدت: این گورخانهست ای جری^(۲۹)
که دلِ مُرده بدینجا آوری؟

رَو بیاور آن دلی کو شاهخوست
که امانِ سبزواری کون از اوست

گویی: آن دل زین جهان پنهان بُود
زانکه ظلمت با ضیا ضدان بُود

دشمنی آن دل از روزِ آلت
سبزواری طبع را میراثی است

زانکه او بازست و، دنیا شهرِ زاغ
دیدنِ ناجنس بر ناجنس داغ

(۲۷) قُتُو: عالم ظاهر، ذهن این جهانی

(۲۸) پُز: نیکی

(۲۹) جَری: گستاخ

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹

ننگرم کس را و گر هم بنگرم
او بهانه باشد و تو مَنْظَرَم

عاشقِ صُنْعِ تَوَام در شُکر و صبر
عاشقِ مَصْنُوعِ کِی باشم چو گبر؟

عاشقِ صُنْعِ خُدا با فَرِ بُوَد
عاشقِ مَصْنُوعِ او کافر بُوَد

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶

پیش چوگان‌های حکم کُنْ فِکَان
می‌دویم اندر مکان و لامکان

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱

حق قدم بر وی نهد از لامکان
آنکه او ساکن شود از کُنْ فِکَان

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۴۱

جز عشق او در دل مکن، تدبیر بی‌حاصل مکن
اندر مکان منزل مکن، لا کُنْ مکان را ساعتی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۴۷

این دهان بستی، دهانی باز شد
کو خورنده لقمه‌های راز شد

گر ز شیرِ دیو، تن را وایری
در فِطام (۳۰) او، بسی نعمت خوری

(۳۰) فِطام: از شیر باز گرفتن

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۶

نیست کسبی از توگلِ خوبتر
چیست از تسلیم، خود محبوبتر؟

بس گریزند از بلا سویِ بلا
بس جهند از مار، سویِ اژدها

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۵۷

« حواله کردن مرغ، گرفتاریِ خود را در دام، به فعل و مکر و زرق زاهد و جوابِ زاهد، مرغ را.»

گفت آن مرغ: این سزایِ او بود
که فسونِ زاهدان را بشنود

گفت زاهد: نه، سزایِ آن نیشاف^(۳۱)
کو خورد مالِ یتیمان از کِزاف

بعد از آن نوحه‌گری آغاز کرد
که فح و صیّاد لرزان شد ز درد

کز تناقضهایِ دل، پُشتم شکست
بر سرم جاننا بیا می‌مال دست

زیر دستِ تو سرم را راحتی ست
دستِ تو در شُکربخشیِ آیتی ست

سایهٔ خود از سرِ من برمدار
بی‌قرارم، بی‌قرارم، بی‌قرار

خواب‌ها بیزار شد از چشم من
در غمت، ای رَشکِ سَرُو و یاسمن

گر نی ام لایق، چه باشد گر دمی
ناسزایی را بپرسی در غمی؟

مَر عدم را خود چه استحقاق بود
که بَرُو لطفت چنین درها گشود؟

خاکِ گرگین^(۳۲) را کَرَمِ آسیب کرد
ده گُهر از نورِ حس در جیب کرد

پنج حسّ ظاهر و پنج نهران
که بَشَر شد نطفهٔ مُرده از آن

توبه، بی توفیقت ای نور بلند
چیست جز بر ریشِ توبه ریشخند؟

قرآن کریم، سوره کهف(۱۸)، آیه ۳۷

«... أَكْفَرْتَ بِالَّذِي خَلَقَكَ مِنْ تُرَابٍ ثُمَّ مِنْ نُطْفَةٍ ثُمَّ سَوَّكَ رَجُلًا.»

«... آیا بر آن کس که تو را از خاک و سپس از نطفه بیافرید و مردی راست بالا کرد، کافر شده‌ای؟»

قرآن کریم، سوره عبس(۸۰)، آیه ۱۹

« مِنْ نُطْفَةٍ خَلَقَهُ فَقَدَرَهُ.»

« از نطفه‌ای آفرید و به اندازه پدید آورد.»

سَبَلْتَنِ توبه یک یک برکنی
توبه سایه‌ست و تو ماهِ روشنی

ای ز تو ویران دکان و منزل
چون ننالم؟ چون بیفشاری دلم

چون گریزم؟ زآنکه بی تو زنده نیست
بی خداوندیت بود بنده نیست

جان من بیستان، تو ای جان را اصول
زانکه بی‌تو گشته‌ام از جان مَلول^(۳۳)

عاشقم من بر فنِ دیوانگی
سیرم از فرهنگی و فرزاندگی

چون بدرَد شرم، گویم راز فاش
چند ازین صبر و زحیر^(۳۴) و ارتعاش^(۳۵)

در حیا پنهان شدم همچون سِجاف^(۳۶)
ناگهان بجهَم ازین زیر لحاف

ای رفیقان، راهها را بست یار
آهوی لَنگیم و او شیرِ شکار

جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای؟
در کفِ شیرِ نرِ خون‌خواره‌ای

او ندارد خواب و خور، چون آفتاب
روحها را می‌کند بی‌خورد و خواب

که بیا من باش یا همخوی من
تا ببینی در تجلی روی من

ور ندیدی، چون چنین شیدا شدی؟
خاک بودی طالبِ احیا شدی

قرآن کریم، سوره بقره(۲)، آیه ۲۵۵

«... لَا تَأْخُذُهُ سِنَّةٌ وَلَا نَوْمٌ...»

« نه خواب سبک او را فرا می‌گیرد و نه خواب سنگین.»

قرآن کریم، سوره انعام(۶)، آیه ۱۴

«... وَهُوَ يُطْعِمُ وَلَا يُطْعَمُ...»

«... و می‌خورد و به طعامش نیاز نیست...»

گر ز بی‌سویت نداده ست او علف
چشمِ جانت چون بمانده ست آن طرف؟

گرچه بر سوراخ زان شد مُعْتَكِفٌ (۳۷)
که از آن سوراخ او شد مُعْتَلِفٌ (۳۸)

گرچه دیگر همی‌گردد به بام
کز شکارِ مرغِ یابید او طعام

آن یکی را قبله شد جُولَاهِگِی (۳۹)
وآن یکی حارس برای جامِگِی (۴۰)

وآن یکی بیکار و زو در لامکان
که از آن سو دادیش تو قُوتِ جان

کار، او دارد که حق را شد مُرید
بهر کارِ او ز هر کاری بُرید

دیگران چون کودکان این روز چند
تا به شب ترحال (۴۱) بازی می‌کنند

خوابناکی کو ز یَقْطَط (۴۲) می‌جهد
دایه و سواسِ عِشوهش می‌دهد (۴۳)

زُو بخسپ ای جان که نگذاریم ما
که کسی از خواب بجهاند تو را

هم تو خود را بَرکنی از بیخ خواب
همچو تشنه که شنود او بانگ آب

بانگ آبم من به گوش تشنگان
همچو باران می‌رسم از آسمان

بَرجه ای عاشق، برآور اضطراب
بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب؟

(۳۱) نیشاف: جنون، دیوانگی

(۳۲) گرگین: کسی که مبتلا به بیماری کچلی است. خاک گرگین: کنایه از خاک حقیر و بی حاصل است.

(۳۳) مَلول: افسرده، اندوهگین

(۳۴) زَحین: ناله

(۳۵) ارتعاش: لرزش، در اینجا به معنی پریشانی و اضطراب است.

(۳۶) سبجاف: پودهای که بر در آویزان کنند.

(۳۷) مُتکف: گوشه نشین، در اینجا به معنی در کمین نشسته.

(۳۸) معتَلَف: علف خورنده، در اینجا فقط به معنی خورنده است.

(۳۹) جُولایگی: بافندگی، نساجی

(۴۰) جامگی: مقرری و مستمری که به سپاهیان و خادمان دهند.

(۴۱) تَرچال: کوچ کردن، کوچیدن. در اینجا منظور کوچیدن از دنیا است.

(۴۲) یَقْطَلت: بیداری

(۴۳) عِشوه دادن: فریب دادن

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۹۳

« حکایت آن عاشق که شب بیامد بر امیدِ وعدهٔ معشوق، بدان وثاقتی که اشارت کرده بود، و بعضی از شب منتظر ماند و خوابش بر بود معشوق آمد بهر انجامِ وعده، او را خفته یافت، جیبش پر جوز کرد و او را خفته گذاشت و بازگشت.»

عاشقی بوده ست در ایامِ پیش
پاسبانِ عهد اندر عهدِ خویش

سال ها در بندِ وصلِ ماهِ خود
شاهمات و ماتِ (۴۴) شاهنشاهِ خود

عاقبت جوینده یابنده بود
که فَرَج از صبر زاینده بود

حدیث

« اَلصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ. »

« صبر، کلید فتح و گشایش است.»

گفت: روزی یارِ او کامشب بیا
که بیختم از پی تو لوبیا

در فلان حُجره نشین تا نیمشب
تا بیایم نیمشب من بی طلب

مَرَد، فُرَبانِ کَرْد و نانِ ها بَخشِ کَرْد
چونِ پدید آمد مَهش از زِیرِ گَرْد

شَب در آن حُجره نَشست آن گُرمِ دار (۴۵)
بر امیدِ وعدهٔ آن یارِ غار

بَعْدِ نِصفِ اللَّیْلِ، آمد یارِ او
صَادِقُ الوَعْدانِ آن دِلدارِ او

عاشقِ خود را فِتاده خفته دید
اندکی از آستینِ او درید

گَرْدگانِ (۴۶) چَندش اندر جیبِ کَرْد
کِه تو طفلی، گیر این، می‌باز نَرْد

چونِ سَحر از خواب، عاشقِ بَرَجَهِید
آستینِ و گَرْدگانِ ها را بدید

گفت: شاهِ ما همه صدق و وفاست
آنچه بر ما می‌رسد، آن هم ز ماست

ای دِل بی‌خواب، ما زین ایمنیم
چونِ حَرَس (۴۷) بر بامِ چوبِک (۴۸) می‌زنیم

گَرْدگانِ ما درین مَطَحَن (۴۹) شکست
هر چه گوئیم از غمِ خود، اندک است

عازِلًا (۵۰) چند این صَلائی (۵۱) ماجرا
پند کم یرَه بعد از این دیوانه را

من نخواهم عشوهٔ هجران شنود
آزمودم، چند خواهم آزموذ؟

هرچه غیرِ شورش و دیوانگی ست
اندرین ره دُوری و بیگانگی ست

هین بِنَه بر پایم آن زنجیر را
کِه دریدم سلسلهٔ تدبیر را

غیرِ آن جَعَدِ (۵۲) نگارِ مُقْبَلِم (۵۳)
گر دو صد زنجیر آری، بُگَسَلِم

عشق و ناموس، ای برادرِ راست نیست
بر درِ ناموسِ ای عاشقِ مایست

وقت آن آمد که من عریان شوم
نقش بگذارم، سراسر جان شوم

ای عدو شرم و اندیشه بیا
که دریدم پرده شرم و حیا

حدیث

« الْحَيَاءُ يَمْنَعُ الْإِيمَانَ. »

« شرم، بازدارنده ایمان است. »

ای بیسته خواب جان از جادویی
سخت دل یارا که در عالم تویی

هین گوی صبر گیر و می فشار
تا خنک گردد دل عشق ای سوار

تا نسوزم، کی خنک گردد دلش؟
ای دل ما خاندان و منزلش

خانه خود را همی سوزی، بسوز
کیست آن کس که بگوید: لایجوز؟^(۵۴)

خوش بسوز این خانه را ای شیر مست
خانه عاشق چنین اولیتر^(۵۵) است

بعد از این، این سوز را قبله کنم
زانکه شمع من، به سوزش روشنم

خواب را بگذار امشب ای پدر
یک شبی بر کوی بی خوابان گذر

بنگر اینها را که مجنون گشته اند
همچو پروانه به وصلت^(۵۶) گشته اند

بنگر این گشتی خلقان غرق عشق
ازدهایی گشت گویی حلق عشق

ازدهایی ناپدید دلربا
عقل همچون کوه را او کهربا

عقل هر عطار کاگه شد ازو
طلبهها^(۵۷) را ریخت اندر آب جو

رَو كَزِينِ جَو بَرِنِيَايِي تَا اَبَدِ
لَمْ يَكُنْ حَقًّا لَهُ كُفُوًا أَحَدٌ

قرآن کریم، سوره اخلاص (۱۱۲)، آیه ۴

« وَلَمْ يَكُنْ لَهُ كُفُوًا أَحَدٌ. »

« و نه هیچ کس همتای اوست. »

ای مُرُورٌ (۵۸) چشم بگشای و ببین
چند گویی: می‌دانم آن و این؟

از وِیَايِ زَرْقِ (۵۹) و محرومی برآ
در جهانِ حَیِّ و قِیُومی درآ

تا نمی‌بینم، همی بینم شود
وین ندانم هات، می‌دانم بود

بگذر از مستی و مستی‌بخش باش
زین تَلُّونِ (۶۰) نقل کن در استواش

چند نازی تو بدین مستی؟ بس است
بر سر هر کوی چندان مست هست

گر دو عالم پُر شود سرمست یار
جمله یک باشند و آن یک نیست خوار

حدیث

« الْمُؤْمِنُونَ كَنَفْسٍ وَاحِدَةٍ. »

« مؤمنان یک تن اند. »

این ز بسیاری نیابد خوارای
خوار، که بود؟ تن‌پرستی، نارای

گر جهان پُر شد ز نور آفتاب
کی بُود خوار آن تَفِ (۶۱) خوش‌التهاب؟

لیک با این جمله بالاتر حرام
چونکه اَرْضُ الله واسع بود و رام

قرآن کریم، سوره نساء (۴)، آیه ۹۷

« إِنَّ الَّذِينَ تَوَفَّاهُمُ الْمَلَائِكَةُ ظَالِمِي أَنْفُسِهِمْ قَالُوا فِيمَ كُنْتُمْ قَالُوا كُنَّا مُسْتَضْعَفِينَ فِي الْأَرْضِ قَالُوا أَلَمْ تَكُنْ أَرْضُ اللَّهِ وَاسِعَةً فَتُهَاجِرُوا فِيهَا فَأُولَئِكَ مَأْوَاهُمْ جَهَنَّمُ وَسَاءَتْ مَصِيرًا. »

« کسانی هستند که فرشتگان جانیشان را می‌ستانند در حالی که بر خویشتن ستم کرده بودند. از آنها می‌پرسند: در چه کاری بودید؟ گویند: ما در روی زمین مردمی بودیم زبون گشته. فرشتگان گویند: آیا زمین خدا پهناور نبود که در آن مهاجرت کنید؟ مکان اینان جهنم است و سرانجامشان بد.»

قرآن کریم، سوره عنکبوت (۲۹)، آیه ۵۶

« يَا عِبَادِيَ الَّذِينَ آمَنُوا إِنَّ أَرْضِي وَاسِعَةٌ فَإَيَّي فَاَعْبُدُونِ.»

« ای بندگان من که به من ایمان آورده‌اید، زمین من فراخ است، پس تنها مرا بپرستید.»

گرچه این مستی چو بازِ اَشْهَبِ (۶۱) است
برتر از وی در زمینِ قدس هست

رَو سرافیلی شو اندر امتیاز
در دَمْتَدَهُ روح و مست و مست‌ساز

مست را چون دل میزاح (۶۲) اندیشه شد
این ندانم و آن ندانم پیشه شد

این ندانم و آن ندانم بهر چیست؟
تا بگویی آنکه می‌دانیم، کیست

نفی، بهر ثبت باشد در سخن
نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن

نیست این و نیست آن هین واگذار
آنکه آن هست است، آن را پیش آر

نفی بگذار و همان هستی پرست
این درآموز ای پدر ز آن شُرکِ مست

(۴۴) شاهمات و مات: شاهمات در شطرنج یک معنی دارد و آن وقتی است که شاه در تیرس مهره های حریف قرار گرفته است و نه می تواند به خانه ای برگردد و نه مهره های خودی می توانند از او دفاع کنند.

(۴۵) گَرَم دَار: اندوهگین

(۴۶) گردگان: گردو

(۴۷) حَرَس: جمع حارس به معنی نگهبانان

(۴۸) چُوبِک: چوب کوتاه و باریک که با آن طبل می‌زنند.

(۴۹) مِطْحَن: آسیا

(۵۰) عَاوِل: سرزنش کننده، ملامتگر

(۵۱) صَلا: بانگ زدن

(۵۲) جَعَد: زلف معشوق، موی پیچیده و تابدار

(۵۳) مَقْبِل: نیک بخت

(۵۴) لَاجُوز: جایز نیست

(۵۵) اولیتر: سزاوارتر

(۵۶) وُصَلت: رسیدن، وصال

(۵۷) طَبِله: صندوقچه

(۵۸) مَرُور: حبله گر، مگار، دروغگو

(۵۹) رَزَق: حبله و تزویر

(۶۰) تَلَوْن: رنگ به رنگ شدن، تغییر حال

(۶۱) تَف: حرارت

(۶۲) اَشْهَب: سیاه و سفید. باز اَشْهَب: باز سفید

(۶۳) مزاح اندیش: شوخ طبع

مجموع لغات:

- (۱) خَبَازِي: نانوايي گري
 (۲) طَبَّار: پروازکننده، چست و چالاک، تیزرو.
 (۳) خُودکامه: مستبند، خودسر، در اینجا به معنی کامروا و آزاد است.
 (۴) فَرْنِي: نوعی طعام است که با آرد برنج، شير و شکر درست می کنند.
 (۵) مُسْتَعْفِي: توانگر، بی نیاز
 (۶) رَوَانُ كَرْدِن چشمة: اشاره به چشمه ای که از سنگ برای موسی بیرون آمد.
 (۷) جُوعُ الْبَقَر: نوعی بیماری که بیمار از خوردن احساس سیری نکند.
 (۸) بَقَّارِي: گاوداري، گاوچراني
 (۹) يَدِجِدْمَتِي: کوتاهی کردن در خدمت و وظیفه
 (۱۰) عَارِي: تهی، بی بهره و عریان
 (۱۱) تَرَكَّارِي: ترک بودن، زیبا بودن، بر عکس من زهني که زشت است.
 (۱۲) تَارِي: تاريخ
 (۱۳) طاحون: آسیا
 (۱۴) نَعَز: خوب، نیکو، لطیف
 (۱۵) خُود: کلاه جنگی، کلاهخود
 (۱۶) مُنْحَنِي: خمیده، کج و کوله، نادرست
 (۱۷) مُعْجَبِي: خودبینی
 (۱۸) حَدَث: مدفوع، سرگین
 (۱۹) پَهَل: رها کن، فعل امر از مصدر هیلیدن
 (۲۰) نَمَط: نوع، روش، اسلوب
 (۲۱) پَر: نیکي
 (۲۲) جَوهر: ماهیتهی است که اگر موجود شود، قائم بهویش است، ولی عَرَض ماهیتهی است که اگر موجود شود، وجودش قائم به موضوع اوست. مانند رنگ و شکل و کمیّت جسم که به جسم قائم است. در اینجا مراد از جوهر و عَرَض، جميع موجودات و مراتب هستی است.
 (۲۳) عَرَش: در لغت به معنای جایی است که دارای سقف باشد و گاهی به خود سقف هم گفته می شود. در اینجا یعنی بلند مرتبه ترین درجهی کائنات.
 (۲۴) جیفه: لاشه، مردار
 (۲۵) ابدال: گروهی از اولیا که صفات زشت بشری خود را به اوصاف نیک الهی مبدل کرده اند.
 (۲۶) وافی: به کمال رسیده، کافی، وفا کننده به عهد
 (۲۷) قُتُو: عالم ظاهر، ذهن این جهانی
 (۲۸) پَر: نیکي
 (۲۹) جَرِي: گستاخ
 (۳۰) فِطام: از شیر باز گرفتن
 (۳۱) بَشاف: جنون، دیوانگی
 (۳۲) گرگین: کسی که مبتلا به بیماری کچلی است. خاک گرگین: کنایه از خاک حقیر و بی حاصل است.
 (۳۳) مَلُول: افسرده، اندوهگین
 (۳۴) رَحِير: ناله
 (۳۵) ارتعاش: لرزش، در اینجا به معنی پریشانی و اضطراب است.
 (۳۶) سِجاف: پرده ای که بر در آویزان کنند.
 (۳۷) مُتَكَبَف: گوشه نشین، در اینجا به معنی در کمین نشسته.
 (۳۸) مَعْتَلَف: علف خورنده، در اینجا فقط به معنی خورنده است.
 (۳۹) جُولاهِيكِي: بافندگی، نساجی
 (۴۰) جابگی: مَقَرِي و مستمری که به سپاهیان و خادمان دهند.
 (۴۱) تَرحال: کوچ کردن، کوچیدن. در اینجا منظور کوچیدن از دنیا است.
 (۴۲) يَقَطَلت: بیداری
 (۴۳) عِشوه دادن: فریب دادن
 (۴۴) شاهمات و مات: شاهمات و مات در شطرنج یک معنی دارد و آن وقتی است که شاه در تیررس مهره های حریف قرار گرفته است و نه می تواند به خانه ای بگریزد و نه مهره های خودی می توانند از او دفاع کنند.
 (۴۵) گَرْم دَار: اندوهگین
 (۴۶) گَرْدگان: گردو
 (۴۷) حَرَس: جمع حارس به معنی نگهبانان
 (۴۸) چُوبَك: چوب کوتاه و باریک که با آن طبل می زنند.
 (۴۹) مِطْحَن: آسیا
 (۵۰) عايل: سرزنش کننده، ملامتگر
 (۵۱) صلا: بانگ زدن
 (۵۲) جَعَد: زلف معشوق، موی پیچیده و تابدار
 (۵۳) مُقْبِل: نیک بخت
 (۵۴) لايِجُوز: جایز نیست
 (۵۵) اولیتر: سزاوارتر
 (۵۶) وُصَلت: رسیدن، وصال
 (۵۷) طَبْله: صندوقچه
 (۵۸) مَرُور: حيله گر، مکار، دروغگو
 (۵۹) رَزَق: حيله و تزوير
 (۶۰) تَلُون: رنگ به رنگ شدن، تغییر حال
 (۶۱) تَف: حرارت
 (۶۲) اَشْهَب: سیاه و سفید. باز اَشْهَب: باز سفید
 (۶۳) مزاح اندیش: شوخ طبع